

عینک آقای اسمیت

گوشه‌ای از جنگل، کلبه کوچکی قرار داشت که آقای اسمیت به تنهایی در آنجا زندگی می‌کرد. آقای اسمیت عینک عجیب‌وغریبی داشت. او هر وقت با عینکش به حیوانات جنگل نگاه می‌کرد آنها را کوچک می‌دید و هر وقت به کلبه‌اش نگاه می‌کرد آن را بزرگ می‌دید. یک روز که آقای اسمیت در کنار کلبه‌اش مشغول گل کاری بود؛ مردی از آنجا رد می‌شد. آقای اسمیت به او سلام کرد و وقتی خواست به او دست بدهد دستش را روی زمین گذاشت. مرد از آقای اسمیت پرسید: چرا به زمین دست میدی؟ آقای اسمیت گفت: من دارم به شما دست میدم. مرد خنده‌اش گرفت و فهمید که به خاطر عینکش هست و عینک را از روی چشم آقای اسمیت برداشت. آقای اسمیت متوجه شد که عینکش خراب شده و دیگر از آن استفاده نکرد.



نمایش محمدی

ادبی و هنری



پادشاه فصل‌ها پاییز

بازامشب قلم را برمی‌دارم و رنگ‌های جادویی ام را روی بوم سفید خاطراتم می‌باشم. گرمی رنگ‌هایم را از خورشید سوزان کویر برمی‌دارم و به یاد سرزمین پدری‌ام، تمام زیبایی پاییز را بر بوم سفیدم می‌کشم. به یاد روزهایی که مادربزرگ مهربانم در تنور داغ خانه کاه‌کلی‌اش نان با طعم عشق می‌پخت و بوی نان تمام کوچه را پرمی‌کرد. هنوز هم پاییز ديارم زیباست و برگ‌های زرد و نارنجی و طلایی‌اش تمام کوچه را فرش کرده ولی در فیروزه‌ای خانه مادربزرگ برای همیشه بسته است. روی برگ‌های پاییزی قدم می‌زنم و با خش خش برگ‌ها او را می‌طلبم. به امیدی که دستان مهربانش دوباره در را به رویم باز کند...



سهر کاظمی

در تختم دراز کشیده بودم؛ موضوعی ذهنم را مشغول کرده بود. در عین سکونت ازدحام تمام مغزم را فراگرفته بود که ناگاه از روزنه گوشم صدایی را شنیدم؛ تیک‌تاک، تیک‌تاک، تیک‌تاک صدایی که هم می‌توانست مسرت‌بخش باشد از اینکه روز دیگر را با سلامتی گذرانده‌ام و هم می‌توانست ترسانک و وهم‌انگیز باشد. صدایش بلند و بلندتری می‌شد گویی تمام وجودم را تسخیر کرده بود و به من می‌گفت: نباید از حرکت بایستی... راست می‌گفت خودش این چنین بود و گویی بارها مسیر زندگیش را مرور کرده بود. با خود گفتم چه ایده بدی بود دایره‌ای ساختن ساعت؛ احساس می‌کنی همیشه فرصت تکرار و جبران هست. درحالی که زمان بر روی خط راست حرکت می‌کند درست مثل ساعت شنی است که اگر دانه شنی پایین افتاد دیگر برنمی‌گردد. پس بدانیم دانه‌های گهربار زندگی‌مان قابل بازگشت نیستند.



سلما شیخ علی خانی

طیروزا امینی



کفش‌های پاره هزاربای پیر همین‌طور که آرام‌آرام داشت لای علف‌ها راه می‌رفت ناگهان چند تا از پاهایش به بوته خار کوچکی گیر کرد و کفش‌های پاره شد. هزار پا خیلی ناراحت شد و در دلش گفت: حالا همه منو با این کفش‌های پاره مسخره می‌کنند. باید چه‌کار کنم؟ او همین‌طور که می‌رفت یک کفش‌دوزک را دید که داشت کفش می‌دوخت؛ با خوشحالی به او گفت: قیمت این کفش‌ها چنده؟ کفش‌دوزک گفت: آقای هزارپا! فروشی نیست. هزارپا با ناراحتی گفت: چرا فروشی نیست؟ کفش‌دوزک گفت: چون بس فردا مسابقه دو برگزار میشه و اینا صاحب آن کفش‌های زیبا شد.

آرمین بلادی نژاد



سوزانا خیلی آبلالو دوست می‌داشت. او هر روز یک زرافه صدای گریه‌اش را شنید و به سمتش سبزش را برمی‌داشت و برای چیدن آبلالوهای خوش طعم و ترش به جنگل می‌رفت. یک روز که سوزانا برای چیدن آبلالو به جنگل رفت دید که هیچ آبلالویی روی شاخه‌های پایین درخت نیست و چون دستش به شاخه‌های بالای درخت نمی‌رسید ناراحت شد و گریه کرد.



مریم موسوی



دلم گرفته بود؛ عصرهای پاییز هم هوای دلگیرتری دارد. از پنجره اتاق نگاهی به حیاط انداختم؛ باغچه را دیدم که یکپارچه پیراهنی هزار رنگ پوشیده بود. درختان آرام‌آرام برگ‌هایشان را می‌رقصاندند و می‌تکاندند میان قلب باغچه؛ نشانی را برهنه می‌کردند و به پیشواز زمستان می‌رفتند. قرار بود سرمای سختی آنها را در برگیرد اما درختان استوار میان باغچه ایستاده بودند و قد خم نمی‌کردند. با خود گفتم: هیچ چیز جز امید نمی‌تواند آنها را این گونه استوار نگاه‌داشته باشد. امید رسیدن بهار و جوان شدن دوباره. دلگیری عصر پاییز را از دلم برداشتم. حالم بهتر شد؛ بلند شدم و یک جای برای عصرانه گذاشتم و در کنار باغچه کوچک خانه با امید به فرداهای بهتر آن را نوشیدم.

زهرا کردگاری



با ذوق اومد و نقاشیش رو بهم نشون داد. نکاهی بهش انداختم؛ به بیضی که به آدم روش دراز کشیده بود و چنتا خط موج‌دار. راستش متوجه نشدم اما با لبخند گفتم: آرمینا جان! چقدر قشنگ کشیدی مامان! میشه به کم در موردش توضیح بدی؟ - این قلیقه، اینم شمایی، اینم دریاست. - قیروند برم الهی، این زیباترین نقاشی دنیاست. میخوام برا همیشه نگهش دارم. - یعنی قلیش می‌کنی؟ - آره عزیزم! - دخترتم چه آرامش عمیقی رو برام به تصویر کشیده بود...

پیمان بلادی نژاد



مسابقه یوزپلنگ‌ها در جنگلی بزرگ چند خانواده یوزپلنگ زندگی می‌کردند. آنها همیشه با هم بر سر غذا دعوا داشتند چون خیلی تنبل بودند و دوست داشتند به راحتی غذا به دست بیاورند. یوزپلنگ پیر که بزرگ خانواده آنها بود از این وضع خیلی خسته شده بود چون هر روز تعدادی از آنها در دعواها زخمی می‌شدند. او یک پیشنهاد از یوزپلنگ‌های جوان داد. او گفت: بهتر است به جای دعوا با هم مسابقه بگذارید و هرکس زودتر به طعمه رسید و آن را شکار کرد، مال خودش باشد. یوزپلنگ‌های جوان حرفش را قبول کردند و از آن روز به بعد با هم مسابقه دادند و هر کس برنده می‌شد غذای بیشتری می‌خورد. چند مدت گذشت... یوزپلنگ‌های جوان هر روز بزرگ‌تر می‌شدند. یک روز یوزپلنگ پیر آنها را دورهم جمع کرد و گفت: ببینید چقدر نیرومند و بزرگ شده‌اید. این نتیجه تلاش شماست. شما باید برای رسیدن به هدفتان که همان پیدا کردن غذاست تلاش کنید تا همیشه سلامت و قوی باشید. یوزپلنگ‌های جوان از یوزپلنگ پیر تشکر کردند که راه خوب زندگی کردن را به آنها یاد داده بود. حالا یوزپلنگ‌های جوان هر کدام آن قدر قوی شده بودند که می‌توانستند به تنهایی به شکار بروند.

اهورا آزادی نژاد



گوسفندان ناقلا اهورا هر روز گوسفندانش را برای چرا به صحرا می‌برد؛ او هر روز با تمام تابوتوانش به دنبال آنها می‌دوید اما گوسفندانش اصلاً چیزی نمی‌خوردند. اهورا آن قدر خسته می‌شد که حتی تابوتوان راه رفتن نداشت و بعضی شبها از برادر کوچکترش می‌خواست تا رختخواب او را بیاورد. شبها به گوسفندان غذای خوب می‌داد. یک‌شب که خیلی خسته بود یاش رفت به گوسفندانش غذا بدهد و خوابش برد. فردای آن روز گوسفندان را به چرا برد و دید که چقدر خوب از چرا لذت می‌برند. اهورا یاش افتاد که دیشب به آنها علوفه نداده. ماجرا را برای پدرش تعریف کرد و پدرش او را راهنمایی کرد که دیگر شبها به گوسفندان علوفه ندهد تا روزها خوب بچرند. از آن روز به بعد گوسفندان را به راحتی به چرا می‌برد و دیگر خسته‌کوفته نمی‌شد.

ارسطو آزادی نژاد



فندق‌های آقای سنجاب در جنگلی بزرگ آقای سنجابی زندگی می‌کرد که خیلی زودنگ و باهوش بود. او برای زمستانش فندق جمع می‌کرد. یک روز که از لانه بیرون رفته بود تا فندق جمع کند وقتی برگشت دید فندق‌هایش نیست. او خیلی ناراحت شد و از آن روز به بعد با دقت بیشتری فندق‌ها را به لانه می‌برد و قایم می‌کرد اما می‌دید که هر بار از فندق‌ها کم می‌شود تا اینکه یک روز موش زیرک را دید که تند و تند از فندق‌ها می‌برد. سنجاب به او گفت: کار تو زیبا نیست؛ چون من با تلاش بسیار این فندق‌ها را پیدا می‌کنم و به اینجا می‌آورم پس بیا و به من کمک کن تا زمستان بهتری داشته باشیم. موش زیرک و آقای سنجاب با هم دوست شدند و هر روز مقدار زیادی فندق جمع می‌کردند و برای زمستان ذخیره می‌کردند.

آرش آزادی نژاد



و خانواده‌اش تصمیم گرفتند که در آن باغچه درخت میوه بکارند. قرار شد سه درخت کلابی برای لبا بکارند که لبا از خوشحالی جیغ بلندی کشید. بعد از چند روز که درخت‌کاری شروع شده بود لبا در کارها به پدرش کمک می‌کرد و خیلی حواسش به درختان کلابی بود. او تمام‌روزها و سال‌ها آرزو می‌کرد تا درخت‌ها هر چه زودتر نمر بدهند.

منتظر داستان و اشعار شما هستیم



لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی‌شود. toloudaily@gmail.com کارشناس (این شماره) سرویس ادبی-هنری: صفورا کاظمی